

۸ داستان

علی محمد اسفندیار

قاضی ریحانوی

ناصر زراعتی

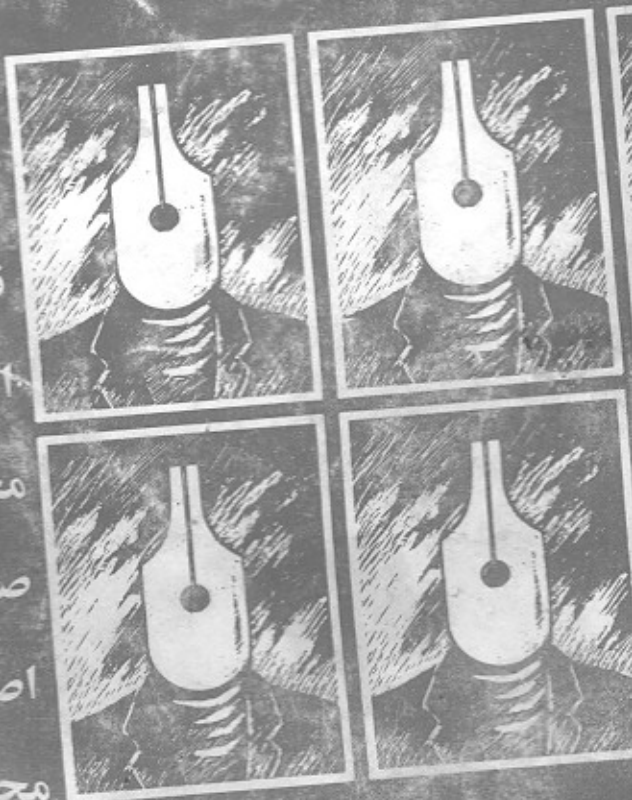
اکبر سردوز آمی

محمد رضا صفدری

صمد طاهری

اصغر عبداللہی

محمد محمد علی



ناقصہ

ہومسٹک گلشیری

داستان ۸

از نویسندگان جدید ایران

مقدمه : هوشنگ گلشیری

نشر اسفار
تهران، ۱۳۶۳

فهرست

- | | |
|-----|--------------------------------|
| | □ وجیزه‌ای در کارنامه این دفتر |
| هفت | دوشنگ گلشیری |
| | (۱) آقا مهدی زیگزاگدوز |
| ۱ | اکبر سردوزآمی |
| | (۲) سنگ سیاه |
| ۲۳ | محمد رضا صفدری |
| | (۳) حفره |
| ۵۱ | قاضی ربیع‌اوی |
| | (۴) جزیره، بر آب |
| ۶۵ | علی‌اصغر عبداللہی |
| | (۵) عکاسی |
| ۹۱ | محمد محمد علی |

- | | |
|-----|--|
| ۹۹ | (۶) آقا، یاوَر کن، آقا
دل محمد استندیار |
| ۱۱۱ | (۷) کره در جیب
صمد طاهری |
| ۱۴۹ | (۸) پندز و پسر
ناصر زراعتی |

و چیزهای در کارنامه این دفتر

روزگار غریبی است و غریبتر اینکه پیش از این، بیشترین هم حقه آنها که چهره پرداز روزگار ما بودند، حتی در اوج خلاقیشان، تنها میخواستند تصویرگر تقابل نور و ظلمت باشند؛ از تقلیل همه هستی به خیر و شر گرفته تا تحلیل همه مسائل پیچیده جهان بر بنیاد قبول دو قطب، و بالاخره در قلمرو این محدوده که خاک ماست، شجاعترینمان خط پفلان بر «زمستان» موجود یا «فصل سرد» میکشیدند تا بهاری را نوید دهند بی شکل و کلی. تا آنجا که انسان امروز که پایمی در خاک پییده دارد و دستی زخمی در پر افلاک، درمی یابد که اغلب آن آثار، مخصوص آنها که بر کثرت قالب پاسخ سازان نوشته بودند، پاسخگوی نیازهای امروزش نیست. به همین جهت و برای برآوردن نیازهای امروزمان و شکل دادن به هستی درگذر و خاک شدنیمان باید باز دست بکار شویم، و گوشه ای از این کار سترگ مسلماً بر عهده داستان نویسان ماست.

اما امروز، کار داستان نویس ما باوجود سنتی که دیگر به شصت سالی می رسد و با سابقه ای هزار ساله در زمینه حکایت و قصه و حدیث

و مقایسه و تاریخ و غیره دشوارتر از پیش خواهد بود. ساده‌ترین فرق فارقی ما تفاوت بینش ماست که حداقل در همین ابزار دست داستان-نویسان، میان آن نور و ظلمت قدمای معاصر لحظه‌های بسیار می‌توان یافت: از خروسخوان، اذان صبح، صبح کاذب، صبح صادق، دم‌دم‌های صبح، کرکک و میش، و مللوع گرفته تا بالاخره به تیغ آفتاب و صلات ظهر برسیم. تازه از همان نور و ظلمت به ظاهر مطلق و با استفاده از ترکیب‌سازیمای زبان - صرف‌نظر از مفاهیم موجود در تصوف - می‌توان مفاهیمی ساخت همچون نور سیاه یا ظلمت نورانی.

فرق دوم شاید این باشد که به تبع زلزله‌ای که بنیان سلطنت را فرو ریخت، همه گذشته ما حاضر و ناظر و در جلو چشم ما به جلوه درآمد و آنچه را که در داستانها به‌کنایه می‌گفتیم به رأی‌العین می‌بینیم که اسطوره و خیال دست در دست واقعیت ملموس، هم در کوچه و خانه ما و هم در مرزهای ما راه می‌سپارند. به همین دلیل است که عنایت به آثار گذشتگان و لزوم بازبینی و شناخت همه آن گذشته و همه آن مطلقهای فرهنگی و سیاسی و غیره به حدی است که انگار داریم حافظه و مولوی و حتی نیما و هدایت را دوباره می‌شناسیم و همین است که مسبب شده است تا توجه به کتاب، از هر دست و هر نوع، رونقی چنین یابد.

سومین فرق حضور یافتن همه گوناگونیهایی اقلیمی است در یک‌جا. و حتی در این دفتر، از خرمشهر و آبادان و بوشهر گرفته تا مرزهای شرقی خراسان، به همین جهت است که بر هرچه دست بگذاریم نه تنها به چاه ویلی می‌رسیم که آن سرش به گذشته سرزمین ما، به تاریخ و اساطیرمان می‌کشد، بلکه همه گستره این خاک را فرایادمان می‌آورد. پس دیگر باید بپذیریم که دست و دلبهای ساده و بی‌دانش، چشمهای یک سونگر و اغلب احوال نمی‌توانند در عالم خلق کارساز باشند. با اینهمه حتی اگر ذهنی خلاق نباشد، باوجود چشم و گوشی بینا و شنوا و حتی قدرت زبان‌آوری و غیره باز در اینجا مسأله داستان نویسی است: شور نقل و شعور شکل دادن، که گردآمدن اینهمه در آدمی نادر می‌افتد،

بویژه که کار از مقوله داستان کوتاه باشد که ظرافت طبع و قدرت خلق و شکل دادن به جهان درون و بیرون در قلمرو محدودش کاری است کارستان، چرا که یک نویسنده متوسط می‌تواند حتی با اتکا بر تجربیات شخصی‌اش رمانی خواندنی و البته نه ماندنی بنویسد، اما هم‌بیا همان خصوصیت بندرت می‌تواند داستانی کوتاه حتی خواندنی بنگارد.

اما در این برهه از زمان، وجود همه آن پیچیدگی‌ها و گوناگونی و تجمع تنوع اقلیم‌ها و حضور عینی همه سنن و آداب و نیز هجوم حوادث و اتفاقات کوچک و بزرگ و هزاران مشغله دیگر که داریم، به هر دلیل که باشد، اعم از اقبال خوانندگان به آثار ترجمه‌ای و بخصوص رمان و تاریخ و غیره، جایی برای داستان کوتاه نیست، تا جایی که کمتر ناشری حاضر است سرمایه‌ی عزیزش را در چاپ یک مجموعه داستان کوتاه به خطر بیندازد و بهانه همه نبودن بازار است. انگار که خوانندگان قبلی داستان کوتاه معاصر به کارهای جدی‌تری از خواندن داستان روی آورده‌اند و آنها هم که به دلیل بی‌نصیب شدن از داستانهای مسلسل رنگین‌نامه‌ها و سریالهای تلویزیونی به خیل خوانندگان داستان رانده شده‌اند هنوز عنایتی به داستان کوتاه ندارند، چرا که خواندن و سودجستن و حتی لذت بردن از یک داستان کوتاه آموزشی بیش از آن پیشینه رنگین‌نامه‌ای و فیلمهای تلویزیونی و سینمایی می‌خواهد و یا تمرکزی می‌طلبد که از عام خوانندگان ما دریغ شده است.

به هر دلیل و یا هر بهانه که باشد، ما باید بپذیریم که فقدان هنر و اینجا عدم اقبال به داستان کوتاه، آنهم به زبان ما و به دست نویسنده معاصر، ما را از دیدار زندگیمان آنهم از درون و در شکلی بدیع محروم می‌کند و آن که نتواند خود را و هستی خود را از دریچه‌ای دیگر بنگرد تخته‌بند قالب محدود هستی خود می‌ماند و از تعالی بی‌نصیب خواهد شد.

به همین دلیل آخر هم شده و به رغم آن عدم اقبال ناشران و فقدان

عنایت خیل خوانندگان و به قصد گشودن بایی در نشر و بدهستان فرهنگی و به منظور اعتلای داستان کوتاه در این ملک می‌خواهیم هر بار گزیده‌ای از آثار داستانی معاصران فراهم آوریم با این تذکر که گرچه تلاش بزرگان ادب مأجور بوده و هست اما توجه بیشتر به جانب آنهایی خواهد بود که سالی چند است تا دست به قلم برده‌اند و جویای راه و رسمی دیگرند و یا رسم و راههای رفته را می‌گویند تا کوره‌راهی را جاده‌ای هموار کنند، با اینهمه در عالم نشر جایی ندارند؛ پس این گزیده‌ها مجالی برای عرضه آثار آنها خواهد بود، اما نه به شیوه جنگها و یا مجموعه‌های ادبی معمول که چننه‌های درویشانند و از هرنوع را به توبره می‌ریزند و روانه بازار می‌کنند، بلکه دقت خواهد شد تا حد ممکن و در حد امکانات روز و روزگاران به‌ترینها فراهم آیند.

این دفتر به صلاحدید و بحث و تدقیق خود این صاحبان قلم و پس از شش هفت ماهی بدهستان، البته بسته و محدود، فراهم آمد، از نویسندگانی گاه صاحب‌نام، اما هنوز نه از نام‌آوران، تا کسانی که دو یا سه و یا حتی اولین اثرشان درمی‌آید، و با این امید که نام‌آوران از میان هم اینان برآیند، و هم از میان آنان که از این پس به دفترهای دیگر خواهند آمد.

امید که باز به همت خود این صاحب‌قلمان هر از چند گاه‌سی کارنامه‌ای از آثار داستان نویسان معاصر فراهم شود، تا اگر توانستیم ناشری را پس از چاپ این یا آن اثر بازپسند و یا تجدید چاپ آثار بزرگان غرب و شرق و شمال و جنوب به حرام کردن سود آن سرمایه‌گذارینها بفریبیم، همچنان گزیده‌ای از این دست فراهم خواهد شد، با این اطمینان که راهجویی را پیش از همه بایسد از جوانان چشم داشت که از خطر کردن نمی‌هراسند و به صلاحدید این و آن خواننده معادشان چشم ندوخته‌اند.

اما نویسندگان این گزیده:

(۱) اکبر سردوزآمی متولد ۱۳۳۰، تهران، تاکنون دو مجموعه

داستان کوتاه به چاپ رسانده است: **دل‌پاسی** در ۱۳۵۸ و **خانه‌ای با عطر گلهای سرخ**، ۱۳۶۰ از انتشارات کار و هنر و پخش هردو به همت انتشارات نیلوفر. داستانهای چاپ شده و چاپ نشده‌ای هم دارد، از آن جمله است **بلیط، بلیط**، که در ۱۳۵۹، در هنر و ادبیات شمال درآمد. گفتنی است که سردوزامی لیسانسه دانشکده هنرهای زیبا در رشته تئاتر است، اما همچنان برشکار مانده است و چند ماهی از سال را قیچی بدست می‌گیرد و پارچه به قامت این و آن می‌برد تا چند ماه دیگرش را قلم بدست بگیرد و بر قامت زندگی ما بدوزد.

۲) **رضا صفدری** متولد ۱۳۲۳، خورموج بوشهر، داستانهای سیاسی و علو و اکوسیاه او در کتاب جمعه چاپ شده است و **چتر بارونی** در کتاب پگاه و **کوچه کرمانشاه** در کارگاه قصه. صفدری معلم همان خورموج است و آشنا با زندگی و مردم آن دیار. چوبک، رسول پرویزی و دیگران را در داستان نویسی در پس دارد و در عالم شعر نعمتی و آتشی و بابا چاهی و دیگران را، اما حال از بد روزگار و به قصد علم آموزی در غربت تهران دانشجوی است.

۳) **قاضی ربیع‌اوی** متولد ۱۳۳۵، آبادان، مرداد پای‌کوردهای جنوب را یاشار در ۱۳۵۸، مجموعه داستانهای کوتاه **نخل و باروت** رادامون در ۱۳۵۹، **خاطرات یک سرباز** را ققنوس در ۱۳۶۰ منتشر کرده‌اند. دو داستان کوتاه **عکس یادگاری** و **فیلوس** در کار و هنر ۱۳۵۸ درآمده است و **پالتو، توی دشت، بین راه، مقاومت در صبح، عکس یادگاری** او در مطبوعات مختلف. قاضی ربیع‌اوی دیپلمه است و جنگ‌زده و گاه ساکن اردوگاه‌ها و اغلب و شاید هم همیشه فکر می‌کند که نام‌آوران عرصه داستان نویسی دیگر چیزی برای گفتن یا نوشتن ندارند، و حتی درگوشی ممکن است بگوید که اصلاً مرده‌اند و حال...

۴) **اصغر عبداللهی** متولد ۱۳۳۴، آبادان، داستان بلند **آفتاب در سیاهی جنگ گم می‌شود** او را انتشارات کار و هنر در ۱۳۶۰ درآورده است و داستانهای کوتاه **نگهبان اسکله**، **شرجی در شب بی‌قرار** را در

کار و هنر ۱۳۵۸ و مطبوعات دیگر می‌توان خوانند. عبداللهی هم دانشجویست و هم جنگ‌زده و میهمان تهران، و با کار در کارگاهی نان روزانه‌اش را درمی‌آورد. نقد هم نوشته است و با سینما هم الفتی دارد.

۵) محمد محمد علی متولد ۱۳۲۹، تهران، مجموعه داستان‌های کوتاه دره هندآباد را انتشارات پیروز، در ۱۳۵۴ و از ما بهتران را انتشارات رواق در ۱۳۵۷ منتشر کرده‌اند. از او مروری بر حکایت رفته در بازار رشت به سال ۵۸، اسدالله اجیر در لوح (۳) منتشر شده است و رعد و برق بی باران و پرمایه در گرداب در مطبوعات مختلف درآمده است. محمد علی کارمند است و ساکن تهران، و آشنا با مردم عادی جنوب شهر، ساکنان کوچه‌ای با جوی باریک و پرلجن، تانوایی با دو سه شاگرد و دیگر... سفرنامه‌ای هم دارد که چاپ شده است.

۶) علی محمد اسفندیار متولد ۱۳۳۰، که باید این اثر او را اولین کار چاپ شده‌اش به حساب آورد، اگرچه در نمایشنامه‌نویسی هم دستی دارد.

۷) صمد طاهری، متولد ۱۳۳۶، آبادان مجموعه شعری مشترک با دو شاعر دیگر دارد با نام قلبهای کوچک در شهر بزرگ، از او داستان کوتاه شیپورچی گردان ما در کارگاه قصه درآمده است و گلبدنا نیز از او منتشر شده است. صمد طاهری هم جنگ‌زده است و هم میهمان تهرانیان و با آن‌که دانشجویست، بضرورت دیدار خانواده در حیطه این خاک در حرکت.

۸) ناصر ذراعتی متولد ۱۳۳۰، تهران، داستان‌های کوتاه تصویرهای درهم و آشفته از سال‌های دور و زیر باران خیس را در نگین منتشر کرده است و سبز و وقتی که مادرم پنجره‌ها را باز کرد در کیمیا ادبی، گنجشکها و گل‌وله‌ها در دفترهای زمانه، حاتم و لیلا در کتاب جمعه و دکتر موش در لوح و محمد، کارگر کوچک پنجره‌گیری و طرحهای انقلاب

نیاز او چاپ شده است. زراعتی شعر هم می‌گوید، در نقد فیلم و تئاتر و بخصوص داستان دستی دارد، ترجمه هم کرده است، مثلاً نشانه‌ها و معنا در سینما از پیتر وولن، و سینمای هشت میلیمتری و چند مقاله و داستان.

هوشنگ گلشیری

فروردین‌ماه ۶۳

آقا مهدی زیگزاگدور

اکبر سردوز آمی

از وقتی که آقامهدی زیگزاگ دوز کارخانه دار شده بود. نه خواب داشت. نه خوراک. البته این چیزی که آقامهدی اسسش را گذاشته بود «کارخانه». یک کارگاه کوچک دوونیم در دوونیم بود با یک میز برش به منول و عرض یک در یک و نیم و یک چرخ خیاطی مشکی سینگر و یک زیگزاگ زهوار در رفته و آن چرخ خیاطی دستی که جهیزیه زنش حوری بود و آقامهدی یک دینام کوچک بهش وصل کرده بود.

فکر کارخانه داری تقریباً دوماه ونیم مانده به پاییز به ذهنش رسید؛ یعنی همان روز که صاحب کارش، پس از یک هفته ایرادهای بنی اسرائیلی، از کارگاه بیرونش کرد، تا مثل سالهای قبل، تمامی این دوماه ونیم را که از کار خبری نبود، آقامهدی ناچار شود توی خیابانها پرسه بزنند و توی قهوه خانه ها بنشینند و سیگار دود کند. آن روز وقتی که صاحب کار حسابش را گذاشت روی میز و گفت:

«فعلاً به هفته‌ای تعطیل کن»، آقامهدی انگشت اشاره‌اش را طرف او گرفت و توی چشم‌هایش گفت: «من اون دهنتمو...!» و از کارگاه بیرون زد و پله‌های پاساژ اقبال را سریع پشت سر گذاشت و از پاساژ بیرون زد و گفت: «من باید به کارخونه‌دار بشم تا هر فلان نشوری باهام اینطور رفتار نکنه.» و از همانموقع همه‌اش گوش بزرگ بود تا يك مغازه كوچك توی یکی از پاساژهای شاه‌آباد دست و پا کند و همین بند و بساطی را که حالا داشت، توش پهن کند.

البته آقا مهدی پول و پله‌ای نداشت، اما حساب کرده بود که می‌تواند با تنها دارایش که يك قالی دوازده متری «لاکی» بود، پرل يك زیگزاگ و چرخ خیاطی دست دوم را بدهد و مثلاً يك ميز برش و امواته تهیه کند. کرایه ماه اول مغازه‌اش را هم می‌توانست از دوست و آشناها بگیرد.

اتفاقاً روزی که آقا مهدی به‌تنهایی وسایل کارش را با هن و هن از پله‌های پاساژ علمی، تا طبقه ششم برد و ميز برش را کنار پنجره قرار داد و ميز امواته و چرخ خیاطی و زیگزاگ را هم به‌فاصله نیم‌متر، آنطرفتر، و رفت تا خانه که همین چرخ خیاطی دستی حوری را بیاورد، چرخ‌کی که هنوز روی متهابی بود و آقا مهدی نمی‌دانست کجای این کارگاه فسقلی جاش بدهد. اولین بچه‌اش که «محمد» شده بود و حالا دوماه بود، آن روز تازه قدم به جهان گذاشته بود با چشم‌های کوچکش خیره شده بود به هیأت آقامهدی، طوری که او را واداشت تا بگوید: «به‌خاطر تو هم که شده باید کارخونه‌دار بشم!» و گونه‌اش را بوسید و چرخ خیاطی را از گوشه اتاق برداشت و وسط اتاق گذاشت و جلو این تازه چشم به جهان گشوده حوری

را بوسید و گفت: «قربونت برم.» و با چرخ راه افتاد. و حالا که درست دوماه از این جریان گذشته بود، آقا مهدی دم به دم به خودش می گفت: «عجب گهی خوردم!» و می گفت: «اصلا منو چه به کارخونه داری؟» و عصبانی می شد و قیچی «دوبچه» ای را که در اثر کهنگی بچه هاش از روی آن محو شده بود، برمی داشت و بالا می برد، اما قبل از اینکه تو سر زیگزاگ بکوبد، به خودش نهیب می زد که: «اگه بزنی، دهنِت سرویسه.» و آنوقت دندانهایش را بر هم می فشرد، آنقدر که استخوانهای فکش بیرون می زد و قرچ قرچ دندانهایش را می شد شنید، و بعد قیچی در هوا مانده را کنار تشکچه ای که در واقع یکی از بالشتهای کهنه خانه بود و دست پخت زنش حوری، می گذاشت و نفس عمیقی می کشید و می گفت: «آدم باس حوصله داشته باشه، خب، کارخونه داری که به این راحتی ها نیس.» ولی چون نمی توانست خودش را آرام کند، بلند می شد، پنجره را باز می کرد، می رفت روی مهتابی و چند دقیقه ای به تماشای آدمها می ایستاد و به تماشای ماشینها که توی خیابان شاه آباد ردیف ایستاده بودند، و بعد دوباره یاد زیگزاگ می افتاد و یاد کارهای ماندداش و می دید چاره ای ندارد جز اینکه خون دل بخورد تا شاید نحسی زیگزاگ برطرف شود و بتواند لااقل این صد دست نوزاد را بدوزد.

گفت: «به من میگن، آقا میتی زیگزالدوز!» و آمد تو، پشت زیگزاگ نشست و خیره شد به رنگ سبزی که با همه ساییدگیش هنوز در گوشه و کنار زیگزاگ بود، گفت: «هرچی می کشم از نداریه. اگه مام وضعمون خوب بود و می تونستیم به زیگزال روغنی بخریم، اینهمه بدبختی نداشتیم.» و دوباره به لکه های سبز

هنوز مانده روی صفحه نگاه کرد.

البته آقا مهدی آنقدرها ناشی نبود که با همان نگاه اول بتواند بفهمد که فائده این زیگزاک خوانده شده است، اما خوب. با چهارصد تومنی که آقا مهدی داشت، بهتر از این را نمی توانست دست و پا کند؛ حالا اگر قالی اش را هسان پنج هزار تومن که خریده بود، می فروخت، اوضاع کارگاش بهتر از این ها می شد. اما کارخانه دار شدن. آن هم فقط با دوهزار و هشتصد تومن و در سال ۱۳۵۲ دیگر بهتر از این ها نمی شد.

دکمه دینام را فشار داد. پاش را آرام گذاشت روی پدال گاز و گوش داد. غرغر می کرد. صدای اضافی بود، فهمید، مال دریچه ست راست بود. همان که جلو قلاب را می پوشاند و به مرور زمان آنقدر کج و معوج شده بود که حالا آقا مهدی بایستی میلی نازک پائینش را بیرون بکشد و دریچه را بردارد و روی موزائیک کف کارگاه بگذارد و با چکشی که توی کشو میز اطو بود آنقدر روش بکوبد تا پس مانده رنگش هم بریزد و بالاخره، بفهمی نفهمی. آنقدر صاف و صوف شود که وقتی آقا مهدی با حوصله کامل آمد، نشست روی نیمکت و دریچه را جا انداخت و میله اش را فرو کرد توی همان جاش که باید، دیگر آن صدای غرغر را ندهد و به جاش تالاق تالاق کند.

گفت: «زیاد مهم نیس. مهم دونه ول دادنشه.» و خم شد و از روی دمقچیه های کنار پاش تکه ای برداشت و زیر پایه گذاشت و آرام گاز داد. گفت: «جون مادرت، یه امروزو اقله دونه ول نده!» و دوخت را نگاه کرد. ول داده بود، آن هم ده دوازده تا به فاصله دو سانت و پشت سر هم.

آقا مهدی شروع کرد به سوت زدن و دمقچی دیگری را زیر پایه گذاشت و آچار پیچ گوشتی را گذاشت پشت قلاب سمت راست و کشید طرف خودش و فلکه را با دست گرفت و آرام چرخاند. قلاب بالا آمد و زیر سوزن قرار گرفت. حواسش دقیقاً به سوزن رو بود که پایین می آمد و قبل از اینکه نخ قلاب را بگیرد، قلاب برگشت سر جای اولش. گفت: «آهان، این دفعه دیگه تقصیر توئه. نامرد!» به سوزن رو گفت و آچار سوزن را از جعبه ابزار برداشت و پیچش را شل کرد و سوزن را کمی پایین کشید و پیچ را سفت کرد و آرام گاز داد. صاف می دوخت. دمقچی دیگری برداشت و دوخت. درست شده بود. لبخند زد، گفت: «نوکرتم.» و میله سوزن را بوسید. لبش روغنی شد. سر آستینش را کشید روی لبش. گفت: «می دونستم با من یکی را می آید.» و آچارها را سر جاش گذاشت و بلند شد. رفت طرف میز برش.

اگرچه آقا مهدی زیگزاگدوز بود، اما برش نوزاد را هم می توانست بزند. سه دسته کار برش زده روی میز بود. شلوارهای سفید را برداشت و گذاشت روی زیگزاگ و نشست و شروع کرد به دوختن. آقا مهدی زیگزاگدوز را همه برشکارهای شاه آباد می شناختند. هر جا صحبت از او می شد، می گفتند: «لامسب پاشو که می ذاره رو گاز، تا وقتی سری کارش ته نکشه ورنه سی داره!» وقتی آقا مهدی پاش را می گذاشت روی گاز، صاحب کارها قند توی دلتان آب می شد، برشکارها می گفتند: «دس مرزاد!» و دستدوזהا: «وای از دس این آقا میتی که سرمونو برد.» و او همانطور که می گفت: «نوکرتم» با پای راستش گاز می داد و با دست چپ کارها را یکی یکی برمی داشت، می داد به دست راست و در ضمن کمکش

می‌کرد تا بتواند کار را بگذارد زیر پایه و آنوقت می‌رفت سراغ یکی دیگر.

از همه مهتر انگشتهای آقا مهدی بود که عجیب کار می‌کرد و هیچ زیگزالدوزی هنوز نتوانسته بود اینطور انگشت سبابه‌اش را لای کار بگذارد و با شست و انگشت میانه لبه کار را میزان کند، یا مثلاً درست، سرزنگاه، کار بعدی را از دست چپ بپاید و بپاید، تا وقتی که دیگر توی دست چپ چیزی نماند و او نفس راحتی بکشد و برود سراغ دسته کار بعدی.

این سری آبی روشن بود. نخه‌اش را برداشت و پاره کرد و انداخت توی کارتن جلو زیگزاگ و خم شد و از همانجا دو تا نخ آبی روشن برداشت و گذاشت جای نخهای قبلی. نخ روشن را عوض نکرد، چون هنوز آنقدرها پول نداشت که برای هر کارنخ رنگ خودش را تهیه کند. شلوارهای آبی را برداشت، گذاشت روی زانوش. اول باید آرام گاز می‌داد تا گرهی که به نخها زده بود بگذرد. بعد می‌توانست کار را شروع کند. و کرد. حالا همانطور که گاز می‌داد و درز شلوارهای نوزاد را می‌دوخت، می‌خواند: «یه نوزادی برات بدوزم با زیگزال اوراقم، جونم، با زیگزال اوراقم.» و شلوار دوخته شده را توی کارتن انداخت و: «یه نوزادی برات بدوزم با زیگزال اوراقم، جونم، با زیگزال اوراقم، دل میگه بدوز بدوز، منم میگم بدوز بدوز، برو...» تق! زیگزاگ ایستاد. آقا مهدی دستش را گذاشت روی فلکه. نمی‌چرخید. خواست برعکس بچرخاند، نچرخید. فهمید، پیچهای یاتاقان شل شده بود. بایست شلوار را از زیر «کارپیشبر» درمی‌آورد. نمی‌شد، فلکه اصلاً نمی‌چرخید. دریچه سمت چپ را باز کرد، دست گذاشت

روی یاتاقان. داغ کرده بود. با کف دست ضربه‌ای بهش زد. صدا کرد. فلکه را یکی دو دور چرخاند. شلوار را درآورد و گذاشت روی نیمکت. آچار را برداشت، یاتاقان را میزان کرد و پیچ‌هاش را سفت کرد و نرم گاز داد. دوباره دونه ول می‌داد. گفت: «ای مبتوا!» و سعی کرد به قیچی دست نزنند. آرنج دست راستش را روی میز گذاشت و بند سوم انگشت سبابه‌اش را میان دندان گرفت و فشرد و به جای دندانهایش نگاه کرد. بعد زل زد به آسمان و به شب که در راه بود و به کارهایی که می‌بایست یک‌روزه دوخته می‌شد و هنوز پس از هفت روز، روی میز مانده بود و اگر امشب تحویل نمی‌داد، با این یکی هم مثل دوتا صاحب کارهای قبلی دعواش می‌شد. گفت: «ای میت..!» و کوبید روی میز، محکم. دستش درد گرفت. پنجه‌اش را باز و بسته کرد. موهای سیلش را گرفت، کشید جلو و نگاه کرد و آرام ولش کرد. یکی از موها مثل یک خط منحنی جدا ایستاد. گرفتش و با یک تکان کند، گفت: «جون مادرت، انقد ادا درنیار. اگه پیش این حسین آقا هم بدقول بشم، آبروم میره و دیگه هیچکس بهم کار نمی‌ده، لامب!» و پاش را کوبید روی گاز و قرقر.

دوباره دریچه را باز کرد، یاتاقان را هم و بهش تقه زد. فلکه را چرخاند. آچار را گذاشت پشت یاتاقان و فشار داد. پیچ‌ها را سفت کرد. فلکه را چرخاند. سوزن و قلابها میزان بودند. وقتی خواست پیچ‌ها را کاملاً سفت کند، یاتاقان تکان خورد. می‌بایست دوباره بازش می‌کرد، ولی دیگر حوصله‌اش رانداشت. گاز داد. نمی‌دوخت. زد زیر آواز: «امان امان، امان امان!» بلند شد، رفت طرف پنجره. روی بام روبرو، آن دورها، پسرکی بادبادك هوا کرده

بود و نگاهش به آسان بود. آقا مهدی گفت: «کاش فانوس هم بهش می‌بستی.» با خودش گفت، بعد داد زد: «هی، از گل خان، هی!» و رفت روی مهتابی و خم شد روی نرده. خیابان پر از ماشین بود و پر از صدای بوق و پیاده‌رو پر از آدم. تکه سنگ کوچکی از کنار پاش برداشت و ایستاد به تماشا پیاده‌رو. سه مرد با هم قدم برمی‌داشتند، یکی شان طاس بود و کراواتی. تا آمد سنگ را با طاسی سر مرد میزان کند، مرد از زیر مهتابی گذشته بود. ایستاد. دو تا بچه گذشتند و یک زن چادری. به ست چپ، به آن دورها نگاه کرد. کسی توجهش را جلب نکرد. زنی با لباس تر و تمیز و قدمهای آرام می‌آمد. آقا مهدی لبخند زد، گفت: «گوگولی، گوگولی!» و خیره به اندام زن ماند و به موهای طلایی رنگی که آقا مهدی می‌توانست سیاهی وسط سرش را هم ببیند. دو قدم مانده بود که زن درست زیر مهتابی قرار بگیرد و زیر دست او که سنگ را انداخت. سنگ قوس برداشت و از کنار بازوی چپ زن رد شد. سنگ دیگری برداشت. حالا مهم نبود که طرف کیست. مهم این بود که سنگ، صاف بخورد توی سرش. و خورد. آقا مهدی پس کشید و لبخند زد. و غش غش خندید و آمد توی کارگاه و دوباره خندید و سنگ را مجسم کرد و طرف را که تکانی خورد و به بالا نگاه کرد، و خندید، با صدای بلند و دوباره یاد زیگزاگ افتاد و یاد کارهاش.

روی میز زیگزاگ نشست و به چرخ خیاطی سینگر نگاه کرد و به سوسکی که کنار پایهاش جا خوش کرده بود و شاخکهاش را تکان می‌داد. گفت: «پیشد، پیشد!» و بعد خیره شد به نقطه‌ای نامعلوم و گوش سپرد به خش خش ماشینهای بافندگی که توی

کارگاهش پیچیده بود و به صدای کارگری که سعی می کرد مثل «سوسن» بخواند: «می بخور منبر بسوزان، مردم آزاری مکن...» گفت: «گوش می دی؟ با توئه.» به زیگزاگ بود. گفت: «بین، لامب، این سیا برزنگی،» سینگ را می گفت: «اقلایست سال کار کرده و هنوز هم که هنوز خم به ابروش نیومده، اونوقت تو خان پیزی، هی عشو خرکی می آیی. آخه، لامب، خدانکرده بتو میگن یاماتو.» و دوباره نشست پشتش و کمی باهاش ور رفت. نشد. صداهای اضافی می داد. گاهی قلابها بهم می خوردند، گاهی سوزن نخ قلاب را نمی گرفت و این آتقدر تکرار شد و شد که آقا مهدی دیگر کلافه شد و گفت: «فردا یه جفت قلاب برات می خرم، ولی اگه بازم کرم بریزی دیگه دهن تو...!» و با لگد کوبید روی پدال و بلند شد، پرز را از برق کشید، کتش را از روی میز برداشت و از کارگاه بیرون زد.

راهرو بوی گه می داد. توی راهرو یک ردیف کارتن مواد روی هم چیده شده بود. در مستراح روبرو بسته بود. مردی توی دستشویی فین کرد و مشتی آب به صورتش زد. آقا مهدی از راهرو پیچید و پله ها را پایین رفت. جلو پاساژ پسر بچه چهارده ساله ای گفت: «سلام، آقامیتی.»

«سلام.»

«آقا میتی، دستدوز می خوای؟»

«آره سراغ داری؟»

«یکی هس. خیلی کاریه، آقا میتی! کارش حرف نداره! اونجا که بود روزی صد تا ژاکت زنونه رو دکمه می دوخت. تازه بیشتر مادگیهاش رو هم خودش باز می کرد. خلاصه، خیلی کاریه! برده

بودمش پیش امیر خان، ولی نگرش نداشت. همه دستدوزهاش دخترن. دیدی شون که؟ همهش می‌گرده دنبال دختر ارمنی‌ها. وقتی بردم پیشش گفت، نه، نمی‌خوام! گفتم، مگه خودت نگفتی؟ گفت، این پیره! می‌خواستم بگم، مگه من... خلاصه قبولش نکرد. گفت، پیره یعنی خب پیر هم هست، اما کاریه، آقا میتی! تو هم که کارشو می‌خوای، هان؟»

گفت: «صب بیارش.» و راه افتاد.
 پسر گفت: «راسی، آقا میتی...»
 ایستاد. پسر گفت: «میگم آ. راستش طرف خاله خودمه. می‌دونم، وضعش زیاد خوب نیس، یعنی از تاریکی می‌ترسه. اگه می‌شه قبل از اینکه هوا تاریک بشه، بفروشتش بده؛ ثواب داره، راه دوری نمی‌ره.»

گفت: «صب بیارش.»
 «نوکرتم، آقا میتی.»
 آقا مهدی راه افتاد. پسر هم.
 پسر گفت: «میری طرف بهارستان، نه؟»
 «آره.»

«خونه‌ت طرفای آهنگه، نیس؟»
 «چرا، ته آهنگ.»
 «هونجا که سبزی‌کاری و اینا هست؟»
 «آره.»

«ما یه‌روز اونجا چن تا کدو دزدیدیم، خیلی خوششزه بود. ریز بود، مزه خیار می‌داد. ولی چشت روز بد نبینه، آقا، ما هنوز اولی را نخورده بودیم که دیدیم، شرق! یه‌چیزی خورد پس کله‌مون.

برگشتیم. بیلو که دس یارو بپاوه دیدیم، زرد کردیم و یه دفه دیدیم تو احمدیه هستیم. جان تو از اونجا تا احمدیه رو یه ضرب دویدیم. یارو یه هیولایی بود!»

«آهان...»

«چیزه، راسی کارات رو براه شده؟»

«آره، فقط این زیگزاله اذیت می‌کنه.»

«درس می‌شه ایشالله. میگم آ، این خاله ما خیلی زن خوییه. می‌دونی، آقامیتی، دلسوزه، ولی بیچاره تنها عیبی که داره اینه که از تاریکی می‌ترسه. دیوونه نیست آ. اما خب، توی اتاق خودش هم که هس، برقشو تا صب روشن می‌ذاره. برا این بود که گفتم ملاحظه شو بکن. از وقتی شوورش مرده، اینجوری شده. بچه‌هاش هم همه شون رفته‌ن دنبال زندگی خودشون. دنیاس دیگه، آقامیتی. خب دیگه، با اجازت من از اینوری می‌رم.»

و دستش را دراز کرد. آقا مهدی باهاش دست داد و گفت: «قربونت!» و از ظهیر الاسلام گذشت و از جلو دبیرستان شاهدخت و دوباره یاد کارهای نیمه تمامش افتاد و اگرچه سعی می‌کرد دیگر بهش فکر نکند، اما نمی‌توانست. اگر می‌دانست که امشب می‌تواند درستش کند برمی‌گشت و تا نصف شب هم که شده بود، توی کارگاهش می‌ماند. اما می‌دانست که نمی‌شود و حالا که توی صف اتوبوس ایستاده بود، به فردا فکر می‌کرد و به صاحب‌کارش که حتماً می‌آمد و داد و بیداد راه می‌انداخت. گفت: «لامسب هر کاری که بکنی باز با این مادر... طرفی.»

اتوبوس آمد ولی تا آقا مهدی رسید جلو صف، پر شده بود و در بسته. عصبانی شد و راه افتاد. از میدان گذشت و پیچید

سمت راست بطرف سرچشمه. چند قدمی که رفت، برگشت و راه آمده را تا شاه آباد طی کرد و جلو سینما اروپا ایستاد و به عکسهایی که توی قاب، سمت چپ سینما بود نگاه کرد و بعد از جلو سینما حافظ و سعدی گذشت و از چهار راه مخبرالدوله، کوچهٔ مهران را رد کرد و رفت تو لاله زار که شلوغ بود و بوی «سوسن» را می داد و بوی «آغاسی» را، و «سند کباب» را که آقا مهدی خیلی دوست داشت و فقط روزهایی که با زنش بیرون می آمد، دو تا می خرید؛ لای نان می گذاشت و همانجا کنار پیاده رو می بلعیدند و بعد راه می افتادند توی لاله زار و اگر فیلم هندی نبود، بلیت یکی از همین فیلمهای ایرانی را می خریدند و می رفتند تو، و همانموقع که توی سینما نشسته بودند، همهٔ حواس آقا مهدی به این بود که هر وقت صحنه های سکسی شروع شود، یک جوری حواس حوری را پرت کند تا نکند یک وقت خدای نکرده هوایی شود و فیلش هوای هندوستان کند.

جاو تئاتر نصر ایستاد. سرسری نگاهی به عکسها انداخت. رفت جلو گیشه. صدای مردی توی گوشش پیچید: «سوسن خوانندهٔ محبوب شما...» دست کرد تو جیبش، پنجاه تومنی را بیرون آورد. جیب دیگرش را گشت. سه تومن بیشتر نبود. یاد قلابهای زیگزاگ افتاد. دید برای خریدنش بیست تومن هم کم دارد. منصرف شد. رفت آنطرف خیابان و از کوچه ای که چند قدم پایین تر بود پیچید تو سعدی.

سرش حسابی درد گرفته بود، انگار یک چیزی توی کله اش قلنبه شده بود. اتوبوس که آمد، سوار شد و رفت طبقهٔ بالا روی آخرین صندلی نشست و دستش را روی صندلی جلو گذاشت و

سرش را روی دست و دیگر چیزی نفهمید تا وقتی که کسی گفت: «بلن شو، داداش!»

چشمهایش را باز کرد. مرد گفت: «آخرشه، داداش.» چشمهایش را مالید و دوباره مالید و بلند شد و خواب آلود طول اتوبوس را طی کرد و از پله‌ها پایین رفت و بیرون زد. هوا خنک بود، اما با اینهمه نمی‌توانست خواب را از چشمهای او براند. همانطور خواب آلود از یکی دو کوچه گذشت و وارد کوچه باریکی شد و در انتهای کوچه، جلو در زرشکی رنگی ایستاد و کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد و کورمال کورمال توی سوراخ فرو کرد و پیچاند و وارد شد و رفت توی اتاق کوچکی که زنش حوری نشسته بود و داشت محمدش را می‌خواباند. حوری گفت: «سلام.»

آقا مهدی چیزی شبیه سلام گفت و کفشهایش را کنده نکنده، رفت گوشه اتاق دراز کشید و چشمهایش را بست و حتی ندید که زنش سر بچه داد کشید که: «ای زهرمار، بگیر بخواب!» فقط صبح در خواب و بیداری صدای گریه بچه را می‌شنید و صدای حوری را که می‌گفت: «مرض، خفه‌شو!» و می‌گفت: «آقا واسم کارخونه دار شده، صبح سحر بلن می‌شه می‌ره بیرون تا بوق سگ. تازه اونوقت هم که می‌آد، نه سلامی، نه علیکی، مثل مرده پهن می‌شه رو زمین. از همون اول می‌دونستم که وقتی کارخونه دار بشی، دیگه محل سگ هم به من نمی‌ذاری. منو بگو که گذاشتم فرش زیر پامو بفروشی. باید مثل زنای سلیطه به جونت می‌افتادم. حقت همین بود. منو بگو که چرخ خیاطی خودمو دادم بهش که کارخونه آقا لنگ نمونه. گه به گور پدر هر چی کارخونه داره. خفه‌شو

توله سگ! صدای بچه بلند شد. آقا مهدی چشمهایش را باز کرد. بچه گوشه اتاق نعره می زد و حوری با پیراهن گلدار بلندش وسط اتاق نشسته بود و قوری را گرفته بود زیر شیر سماور.

گفت: «مردم کارخونه دار می شن که به زن و بچه شون بهتر برسن، آقا از وقتی که کارخونه دار شده، اصلا انگار نه انگار که کسی توی این خونه س.» و برگشت طرف او: «مگه دیروز نگفتی میای، می بریم دکتر؟ پس کدوم گوری رفتی؟»

«تونتوم.»

«تونتستی؟ تونتوم. بگو دیگه وضعم خوب شده! تونتوم. تونتستی؟ بعله دیگه، آقا اونقد سرش شلوغه که دیگه نمی تونه به زن و بچه ش برسه. بگو دستدوزا دورمو گرفتن!» و استکان نعلبکی را کوبید وسط سینی.

آقا مهدی گفت: «اون بچه رو ساکتش کن!»

حوری موهایش را چپاند زیر روسری و گفت: «به من چه! گور بدر بچه و باباش.»

آقا مهدی بلند شد. رفت طرف بچه. بلندش کرد و: «پیش پیش پیش، نه، نه، فازی مامانی، فازی فازی...»

گفت: «بدش به من!» و بچه را از او قاپید و دوباره نعره بچه بلند شد.

آقا مهدی گفت: «والله، به خدا، اصلا اینجور که تو می گی نیس. الان به هفتس که دوباره زیگزال خراب شده. اگه می بینی خلق و خوی درس و حسابی ندارم مال او نه.»

«به من چه، چرا هرچی می شه، اوقات تلخیت رو واسه من میاری؟»

«چه اوقات تلخی ای؟ خب، دیشب خسته بودم، سرم دردمی کرد.»

«آره جون عمت! تو گفتی، من هم باور کردم. انگار من خرم.»

«بابا، لامب، انقد ورنزن، اول صبحی!»

«ور خودت می زنی...»

«می زنم تو گوشت آ.»

«بیا بزن، بیا، گور پدر هرچی کارخونه داره...»

«بچه رو ساکت کن!»

«نمی خوام، بتوجه! تو که دیگه با بچه ت کاری نداری. الان

یه ماهه که نه روز داریم نه شب، ده دفه بهت گفتم، بیا یه سری

بریم خونه مامانم، نیومدی، در هفته یه جمعه داشتیم، اون هم که

دیگه آقا کار می کنه. چیه؟ کارخونه دار شده. این هم شد زندگی؟»

«به جون تو، به جون ممد، تو این مدت همه ش تو کارخونه

بودم. خب، کارخونه داری که به این راحتی نیس. آدم پدرش

در می آد تا بتونه صنار پول در آره اونوخ که چرخا درس بود،

دستدوز نداشتیم و مجبور بودم خودم دستدوزی کنم. حالا که

دستدوز قراره بیاد، چرخا خرابه.»

«خر خودتی!»

آقا مهدی سرخ شد. دندانهایش را برهم فشرد، کتش را برداشت

و از خانه بیرون زد و قبل از اینکه در حیاط را باز کند، شنید:

«من امروز میام چرخ خیاطیمو می آرم خونه.» آقا مهدی لحظه ای

ایستاد، به زنش نگاه کرد و راه افتاد.

جلو پاساژ که رسید، پسر را دید.

«سلام، آقا میتی، دیر کردی. خاله مو آوردم. بالا نشسته. از

دیشب که بهش گفتم پهلوی آقا میتی واست کار پیدا کردم انگار

نخواهیده بود. صب کله سحر اومد در خونه مون که بریم.»
 جلو پله‌ها رسیده بودند. پسر عقب کشید تا آقا مهدی جلو برود.
 گفت: «بیچاره عینکش شیکسته. می‌ترسید نکنه مثلاً تئونه نخ تو
 سوزن کنه و تو بگی نمی‌خوامش. بهش گفتم، بابا، بی‌خیال، این
 آقامیتی از خودمونه، کارگره. گفت، آخه می‌ترسم مثل اون یکی...
 گفتم، بابا ای ولله، تو آقامیتی مارو با اون نامردا یکی می‌کنی؟
 خلاصه دسته عینکشو با چپ اوهو واش چسبوندیم تا خیالش
 راحت بشه.»

به راهرو طبقه ششم رسیده بودند. پسر گفت: «ولی خودمونیم
 آقامیتی، توام تو اینهمه دکون درس رفتی کنار مستراحو اجاره
 کردی؟»

آقا مهدی به پیرزن که با چهره چروکیده جلو کارخانه نشسته
 بود نگاه کرد و به گلهای ریز چادرش. پسر گفت: «خاله جون،
 آقا میتی که می‌گفتم ایناهاش.» و قبل از اینکه پیرزن سلام کند،
 گفت: «از اون با معرفتاشه. خلاصه پاساژ علمیه و همین یه آقا
 میتی. خیالت از همه بابت راحت باشه. بهش سفارشتو کردم. گفته
 قبل از اینکه هوا تاریک شه ولت می‌کنه. عوضش توام هرکاری
 بود واش بکن. نخ‌کشی، دکمه‌دوزی، از بابت عینکت هم خیالت
 راحت باشه. ایشالله آقا میتی وضعش خوب می‌شه، خودش
 واست یه دونه نوشو می‌خره.»

آقا مهدی در را باز کرد و وارد شد. پسر گفت: «برو تو، خاله
 جون.» و گفت: «خب، آقا میتی، با اجازه‌ات، خداحافظ.»
 «خداحافظ.»

و برگشت و گفت: «راسی ناهار که آوردی، هان؟»

پیرزن گفت: «آره.»

«پس ما رفتیم، خداحافظ.»

آقامهدی گفت: «بیا مادر، اونجا پشت چرخ بشین.» و کارها را از توی کارتن برداشت و گذاشت روی چرخ: «اینا رو نخ کش کن. نخ کش هم همونجا توی کشو هس.»

پیرزن چادرش را برداشت و به میخی که پشت در بود آویزان کرد. دستمال کوچکی را هم که غذا توش بود، همانجا روی میز گذاشت. گره لچک سفیدش را محکم کرد. موهای خنایی رنگش را که روی پیشانیش افتاده بود زد زیر روسری. توی نگاهش یک جور وحشت بود، وحشت پذیرفته نشدن. یا شاید وحشت از شب که پسر گفته بود و بالاخره می آمد.

آقا مهدی به زیگزاگ نگاه کرد. پولهای جیبش را یکبار دیگر شمرد. پنجاه و سه تومن بود. فکر کرد «اگه قلاب گرون نشده باشه، باز هم کمه.» و از توی کشو میز برش دو تا ده تومنی و یک دو تومنی برداشت. ابزارفروشی ساعت هشت و نیم باز می شد. حالا هنوز هشت هم نشده بود. کنار میز برش ایستاد و به پیرزن چشم دوخت و به عینکش که شیشه هاش شبیه ته استکان بود و به دستهای که می لرزید و قوت نداشت تا سوزن را توی دوخت زیگزاگ فرو کند.

گفت: «کجا کار می کردی، مادر؟»

پیرزن گفت: «چیزه. توی چیز... توی... او پاساژه اسمش چیّه؟ همون که دو طبقه س. اونور خیابون. از کارم راضی بود. ساعت کارش زیاد بود. می خواست تا هفت شب کار کنم. گفتم، من نمی تونم تو تاریکی برم خونه. گفتم، چشمام نمی بینه. یعنی

سوزنو می‌تونم فتح کنم، ولی توی تاریکی...» و وحشت توی نگاهش دوید: «ناصر گفت شما مرد خوبی هستین. گفت، شما تا هفت شب نگرم نمی‌دارین. من کارم خوبه. مزد زیاد نمی‌خوام، هرچقدر خواستی بده، فقط بذار قبل از غروب برم.» و بغض‌آلود گفت: «هرچی گفتم، آقا مصطفی، تورو خدا بذار برات کار کنم... گفتم، من که خون طمع نیستم، فقط نمی‌تونم تا شب بمونم. گفتم، بجای این یه ساعت که زود می‌رم از مزد کم کن، گفت، نه، ما همه کارگرامون تا هفت می‌مونن.»

حالا پیرزن یکبند حرف می‌زد. از شب می‌گفت و از تاریکی و از وحشت که توی نگاهش بود و از صاحبکارهایی که یکی یکی عذرش را خواسته بودند و انگار همه اینها را برای این می‌گفت تا قلب آقا مهدی فشرده شود و فشرده‌تر و سوزشی درون سینه‌اش حس کند و از کارگاه بیرون زند و از راهرو هم و توی پاگرد کنار پنجره بایستد و دندانهایش را برهم بفشارد و بزاق دهانش را فرو دهد و خیره شود به چشهای کوچک و میشی خودش که روی شیشه پنجره مانده است تا وقتی که بشنود «پس چی شد این کارای ما؟»

حسین آقا بود. با قد کوتاه و شکم جلو آمده و سر طاس. گفت: «زیگزال خرابه.»

«ما رو مسخره کردی؟ صد تا کارو یه هفته‌س که آوردی انداختی اونجا، خب اگه نمی‌تونن بیخود مردمو علاف نکن، مرد حسابی!» و پیچید توی راهرو، آقا مهدی هم، گفت: «امروز دیگه حتماً بهت می‌دم، الان می‌خوام برم واسش قلاب بخرم.»

«مگه ما منتر توایم بعد از یه هفته؟»
 و در را باز کرد و رفت تو و با عجله کارها را از توی کارتن
 جمع کرد و گذاشت روی میز. آقا مهدی گفت: «حسین آقا،
 امروز دیگه حتمیه!»

«نمی‌خوام. میدم به یکی دیگه. انگار نوبرشو آورده. چیزی
 که فراوونه مزدی دوزه.»
 آقا مهدی رفت جلو که دستش را بگیرد و نگذارد کارها را
 ببرد، اما پشیمان شد، گفت: «حسین آقا ورشون ندار، میگم امروز
 دیگه حتماً بهت می‌دم!»

«برو عمو، مسخره کردی!» و رفت طرف پیرزن و کارها را از
 جلوش برداشت و گذاشت روی میز و برگشت و آن یکی را هم
 که دست پیرزن بود گرفت.

پیرزن گفت: «داشتم نخ کش می‌کردم. بخدا...»
 آقا مهدی به حسین آقا نگاه کرد و به چشمه‌اش که درشت بود
 و به کارها که توی بغلش بود، گفت: «نصف کاراشو کردم.»
 «کردی که کردی! شب بیا حساب کنیم.» و رفت بیرون. آقا
 مهدی لحظه‌ای ایستاد و بعد یکی از کارها را که از بغل حسین آقا
 افتاده بود جلو در، برداشت و انداخت توی راهرو.

پیرزن گفت: «حالا من چکار کنم؟»
 «من چه می‌دونم، هرغلطی دلت می‌خواد بکن!» بلندگفت. طوری
 که زن وحشتزده از جا بلند شد، چادرش را برداشت و از کارخانه
 بیرون زد.

آقا مهدی دندانهایش را برهم فشرد و یکدفعه قیچی را برداشت
 و کوبید روی زیگزاگ و کوبید، و دوباره، و بازهم، و قیچی را

بالا برد و با تمام قدرت کوبید؛ جرقه‌ای پرید. قیچی را انداخت
 زمین را ایستاد. عرق کرده بود. نفس نفس می‌زد. رفت طرف میز
 برش. دست کرد توی جیب کتش. پاکت سیگار را بیرون آورد.
 کبریت گوشه میز بود. سیگارش را روشن کرد. حالا همانطور که
 به زیگزاگ اوراق شده نگاه می‌کرد، يك چیز را فهمیده بود،
 اینکه: «این راه دهن سرویس کردن نیست!»

اسفند ۱۳۵۹

چند توضیح:

قلاب: سوزنهای زیر چرخ زیگزاگ.
 کار پیشبر: دنده‌ای است که از زیر صفحه زیگزاگ بیرون می‌آید و
 یارچه را به جلو می‌برد.
 یاتاقان: دستگاه تنظیم‌کننده قلابهای زیگزاگ.
 نخ‌کش کردن: نخ‌های اضافه دوخت زیگزاگ را معمولا با يك
 سوزن می‌کشند توی درز که نشکافد.

سنگ سیاه

محمد رضا صفدری

«سنگ سیاه» نامی است که در گذشته به سنگی که در کوهستانهای ایران و افغانستان یافت می‌شد، می‌دادند. این سنگ را که به رنگ سیاه و به شکل تکه‌های نامنظم بود، به عنوان سنگی که در گذشته به سنگی که در کوهستانهای ایران و افغانستان یافت می‌شد، می‌دادند. این سنگ را که به رنگ سیاه و به شکل تکه‌های نامنظم بود، به عنوان سنگی که در گذشته به سنگی که در کوهستانهای ایران و افغانستان یافت می‌شد، می‌دادند. این سنگ را که به رنگ سیاه و به شکل تکه‌های نامنظم بود، به عنوان سنگی که در گذشته به سنگی که در کوهستانهای ایران و افغانستان یافت می‌شد، می‌دادند.

آن کہ بلند بود و مویش کمی ریخته بود، گفت: «دیگہ چی نوشتہ؟»
 «هیچی، ہرچہ بود خواندم.»
 از سہ روز پیش چند بار پرسیدہ بود: «دیگہ چہ نوشتہ، خدا کرم؟»
 خدا کرم ہم خواندہ بود کہ زنت ناخوش سخت است. اگر پیالہ
 آب توی دستت است، بگذارش زمین و زود بیا، مبادا پشت گوش
 بیندازی. دیگر غورہ بازی درنیاور. آنچہ بر سر ما آوردی بس
 نیست؟ از بس چشمت ہمہ اش دنبال پول است، شاید ناخوشی
 ماہ بگم یا از آن بدتر ہم برای چیزی نباشد. دوبارہ می گویم اگر
 شیر مادرت را خوردہ ای و پای سفرہ پدرت نشستہ ای، ہرچہ
 زودتر بیا و برو.

نامہ از زبان درویش بود.

«خدا کرم، پشتش چیزی ننوشتہ؟»
 «اگر باور نمی کنی، بدہ یکی دیگہ بخونہ.»

«باور می‌کنم اما...»

«چه می‌خواهی بگویی، عبدالله؟»

عبدالله گفت: «يك چیزی شده و تو نمی‌گویی.»

خداکرم گفت: «اگه چیزی بود به تو می‌گفتم.»

«نه، دلم گواهی می‌ده يك پیشامدی براشون کرده. نمی‌بینی درویش چه نوشته؟»

«چه نوشته؟»

«اونجا که گفته... ناخوشی ماه‌بگم... بدتر از ناخوشی اوچیه؟»

خداکرم دل‌داریش داد: «هیچی نیست. خالو درویش از دست دلخوره، نوشته که زود واگردی سر خونه زندگیت.»

عبدالله نگران بود: «بالاخر از زخم کیه؟ بچه‌ام يك چیزی سرش اومده و کسی به من نیگه.»

هر دو چهل ساله بودند و سالها پیش به کویت آمده بودند. خداکرم سالی يك بار سری به خانه‌اش می‌زد ولی او نه، نرفته بود. اکنون هر دو خاموش بودند. لنج آماده رفتن می‌شد. جاشوها گونیها و بسته‌ها را به لنج می‌بردند.

آبهای دوردست او را پریشان می‌کرد: «کی میرسیم ایران؟» بلند شد رفت بیرون. خداکرم یکبارہ دید او روی بارانداز است و تند تند می‌رود: «های عبدالله، کجا می‌ری؟» انگار نمی‌شنید، تند می‌رفت.

خداکرم خودش را به او رساند و بازویش را گرفت: «چرا بچه‌بازی در میاری؟ یکهو بلند میشی کجا می‌ری؟» و او را سوی بارانداز کشید.

«نسیام.»

«بیا جلدی بریم. میترسم لنج بره و ما بهش نرسیم.»
عبدالله پکر بود. برگشت به لنجها و بارانداز نگاهی کرد:
«اینا چی میکنن؟»

«همه سوار شدن و ما ماندیم. زود باش بریم.»
«کجا؟»

نگاهش سرگردان بود. رگ سرخ در چشمهایش دویده بود.
انگار از خواب پسینگاهی بیدار شده بود: منگ و تهی و دهانش
تلخ. یا که در چاهی ژرف و نمناک از خواب پریده بود. مانند
کبوتران چاهی که به هوای چراغ خانه‌ای فرود می‌آیند و درسیاهی به
دیوار کوبیده می‌شوند، آنگاه چشمهایشان دود می‌زند و...

«ما کجا هستیم، خداکرم؟»

«می‌خواهیم بریم بوشهر.»

بانگشان کردند. خداکرم بازوی او را کشید: «جلدی، لنج
رفت!»

«کجا رفت؟»

«آتش تو خونه بابات بگیره که ترا درست کرد. مگه خونه
زندگی نداری؟»

«نه.»

«نیگی مردم پشت سرت چه میگن؟ یک کسی هم خدا را جلو
چشم تیار. اون بدبختها چه گناهی کردن که زن به تو دادن؟»
«نمی‌دونم... مردم تا امروز هرچه دلشون خواسته پشت سرم
گفته‌ن.»

«گناهش گردن خودت، خودت کردی. اون زن جون آدمیت
را ول کردی. دلت هم خوش که پول براشون می‌فرستادی.»

«تو هم زنت را ول کردی.»

«من تا اونجا که می‌تونستم می‌رفتم پیششون.»

گفتن نداشت؛ عبدالله با ماه‌بگم نساخته بود، پا درد زن هم که کهنه شد، دیگر هیچ نرفت. می‌خواست با دستهای پر برگردد. دلش می‌کشید روزی که برمی‌گردد مردم ده بگویند؛ عبدالله چیز دیگر شده است؛ عبدالله دیگر آن جوان چند سال پیش نیست. برو ببین چه شده!

سرما و گرما در کویت مانده بود. غرولند شنیده بود و آهک توی چشمش رفته بود تا شده بود؛ استاد عبدالله. و اکنون رو در روی خداکرم ایستاده بود و نمی‌رفت.

«نساخ همچین! تو دیگه ریشت سفید شده، باید خوب و بد خودت را بفهمی.»

عبدالله کنار لنج پا سست کرده بود: «اونجا چه شده؟ بچه‌ام مرده، ها؟»

«درد مال مرده. اگه خدای نکرده چیزی هم شده باشه، چاره‌ای نیست.»

خداکرم گفت و دست او را کشید. عبدالله سست و بی‌جان بود، روی بسته‌ای نشست، سیگاری از دست دوستی گرفت. آرام پک می‌زد. تا چشم کار می‌کرد آب بود و گاهی کشتیها و لنجها که به دور دست می‌رفتند.

لنج آنها انگار نمی‌خواست برود، روی آب ایستاده بود و می‌جنبید. سیگار از دستش افتاد، سر میان زانوها برد، شانه‌اش سخت تکان می‌خورد. تا خداکرم ببیندش، خودش را به لبه لنج رسانده بود و چندبار سرش را به دیواره چوبی کوبیده بود. میان

گریه صدایش سخت بالا می‌آمد: «ای بوا رفتم! بوام رفت، ککام رفت، زندگیم رفت.»

خاموش شد. پیشانیش باد کرده بود. آب به سر و رویش زدند. انگار جان می‌کند. خداکرم دستپاچه شده بود. کسی گفت: «برای چه بهش گفتی؟»

خداکرم گفت: «نمی‌خواستم بگم، از دهنم در رفت.»

«این چه کاری بود کردی! بوشهر که می‌رسیدیم باهاس می‌گفتی.»

«دست خودم نبود. خودش هم بو برده بود که...»

لنج راه افتاده بود و می‌رفت. بندرگاه پشت سر می‌ماند؛ با یادگارهایش: تاولهای زیر بغل و بدزبانی بالادستها؛ بسته‌های سنگین و شانه‌ها و زنش که خیلی دور افتاده بود:

«پشت هفت دریای سیاه»

مردیه که مو دوشش دارم

نمی‌دونم او هم دلش سی مو تنگ می‌شه یا نه؟»

آن روزها عبدالله به یاد هیچکس نبود. بچه‌اش کوچک بود و مادبگم پادردش کهنه می‌شد. چشم به راه مردش بود که بیاید او را ببرد جایی خوب کند، به زن گفته بود که زود برخواهد گشت.

یادش نیامد که زن گریه کرده بود یا نه. خدا نگهداری هم نگفته بود، نمی‌شد؛ از بس سربازها هر روز دنبالش می‌دویدند. باکدخدا هم می‌آمدند. یک روز، پیش از آفتاب در زدند. رفت پشت بام آنها را دید. کدخدا همراه گروهبان بود، با دو تا سرباز. عبدالله خودش را انداخت تو خانه همسایه و رفت تو انبار کاهی، زیر کاه‌ها خوابید: «برم سربازی چه کنم؟ ما که تو این کشور نو

نخوردیم.»

رفت که رفت. هرگاه برمی گشت چندروزی می ماند و باز روبه کویت می شد.

آن روز که می خواست دربرود، دست و بال همه تنگ بود. گل زمینی داشت، فروخت. و ناخدا گفته بود: «می برمت اونجایی که دلت می خواد.»

خیلی بودند؛ همه هم سربازی نرفته. اگر گیر می افتادند کارشان ساخته بود.

هرچه بود سوار شدند. دریا توفانی شد و چند شب روی دریا ماندند تا روز دیگر ناخدا دور از خشکی پیاده شان کرد: «اونجا

کویت. پیرید پایین، اونها که گذرنامه ندارن پیاده بشن!»

شهر پیدا بود، هوای شرعی. به آب زدند. آب تا سینه شان می رسید. دست و پایی زدند و چند قلپ آب خوردند. زود

رسیدند. گفتند، رسیدیم. با چند تا عرب خوش و بش کردند. ده بود. گفتند، شهر کمی دورتر است. جلوتر که رفتند تخته سبزی

دیدند که رویش نوشته شده بود: «به شهر خرمشهر خوش آمدید.» «ای داد و بیداد، مگه اینجا کویت نیست؟»

«کویت کجا بود؟ اینجا خرمشهره.»

بیست سالگی کار دست شان داده بود، گمان کرده بودند مرد شده اند. اگرچه یکی يك بچه داشتند و ریش و سبیل درآورده بودند، با این همه ناخدا گولشان زده بود.

«مرد که بی سر و پا، پول ما را خورد و آب خنک بالاش کرد.» «با گروهی آنها دست به یکی کرده بود.»

خوب یا بد، هرچه بود گذشته بود. ده پانزده سال پیش کجا و

امروز کجا؟

با خودش گفت: «اون ناخدا دلش اومد پول ما را بالا بکشه؟ مگه نمی‌دونست ما از شکم زن و بچه‌مون گرفته بودیم.»
 باز گفت، خودم چه؟ زنم را تو خانه تـك و تنها گذاشتم و آمدم. من که سال تا سال سری بهشان نمی‌زدم. می‌گفتم، خوب زنده‌اند دیگر، هر ماه برایشان پول می‌فرستم. خودش می‌نوشت که دارد خانه می‌سازد. می‌گفت، چیزی کم نداریم و آرزویمان این است که هرچه زودتر ترا ببینیم.

شاید خیلی چیزها می‌خواسته بگوید، نمی‌شده. او می‌گفته و بچه همسایه می‌نوشته. تازه خیلی چیزها بوده که به گفتن و نوشتن نمی‌آمده.

شب بود و لنج می‌رفت. نرمة بادی تنش را خنک می‌کرد. سیگار می‌کشید. یادش آمد روزی که پسرش برایش نامه نوشته بود، تازه یاد گرفته بود بنویسد؛ سوم چهارم بود. و او پس از چند سال... هرچند ماهی يك جا کار می‌کرد، يك روز جوشکاری، تا هوا گرم می‌شد ول می‌کرد. سخت بود، تخم چشم آدم آب می‌شد. چند هفته‌ای وردست استاد، گچکاری می‌کرد، کسی می‌آمد که نقاشی ساختمان نان و آبش خوب است. این هم هیچ. روز دیگر یکی می‌آمد که برویم عکاسی یاد بگیریم، به ایران که برگردیم نان‌مان توی روغن است. این هم هیچ!

يك جا نمانده بود. فروشنده‌گی هم بد نبود، يك سال ماند. رفت باغبان يك انگلیسی شد. از آنجا خودش رفت، بیرونش کردند. «چه بکنم؟»

ماد بگم چشم به راه بود.

بچه‌اش، خدر: نامه می‌نوشت که من رفته‌ام کلاس هفتم، رفته‌ام هشتم، رفته‌ام نهم؛ مادرم می‌گوید: دیگر این تابستان بیا! هرچه کار کردی بس است، در ایران هم می‌توانی نان بخوری.

همان روزها عبدالله دلش به دختر چشم‌سیاهی می‌کشید. ایرانی بود و پدرش فروشگاه بزرگی داشت و او پیشش کار می‌کرد. هرشب به خانه‌شان می‌رفت، ولی تا نامه خدر آمد دلش هوای خانه کرد. پیچانه‌اش را بست و رفت. روی بارانداز دو دل شد. بسته راتوی لنج گذاشت و خودش بالا آمد. به دختر هیچ نگفته و آمده بود. در شلوغی بیشتر دلش می‌گرفت. رفتن به خانه‌آنها هم دردسر داشت. دختر يك بار شوهر کرده بود و مادرش عرب بود. می‌گفتند در شانزده سالگی يك انگلیسی قوطیش را ترکانده بود. هرچه بود موهایش خرمایی بود و بلند و هرگاه عبدالله را می‌دید موها را روی شانه رها می‌کرد و خیلی مهربان می‌شد. تو خانه که بود نه مینار سرش می‌کرد و نه چادر. جامه نازکی می‌پوشید تا پوست گندمیش پیدا باشد. کشیده بود و دل عبدالله برایش رفته بود. همین بود که هم می‌خواست برگردد و هم نمی‌خواست. پدرش بزرگ شده بود و نرمه سبیلی داشت.

«بروم؟»

به خودش می‌گفت، برگردد و پشت سرش را هم نگاه نکند، سنگ روی دل خود بگذارد و برو که رفتی.

بچه که نبود، داشت پا می‌گذاشت تو چهل سالگی. اگر يك جا مانده بود، تا حالا استادکار شده بود. پس نمی‌بایست می‌رفت. روی بارانداز ایستاد: «احبك و احب كل من ايحبك»^۱

(۱) دوستت دارم و دوست می‌دارم کسانی که ترا دوست دارند.

پایش سست شد. آفتاب زرد می‌شد. خوش بود برود آنجا تا او مهربان شود و جامه نازک تنش کند و آواز بخواند.

«زود باش عبدالله، چرا وایستادی؟»

«مگه نمی‌خواهی با ما بیایی؟»

«نه، شما برید. من چند روز دیگر می‌آم.»

شب به خانه خودش رفته بود. مگر چه می‌شد می‌رفت پیش زن و بچه‌اش و دیگر به کویت بر نمی‌گشت؟ یا اگر زن را به شیراز و تهران می‌برد؟ می‌گفتند خدر همیشه نمره بیست می‌گیرد. چه خوب است مهندس بشود. انگلیسها بیشترشان مهندس‌اند. پس خودش چه، این همه سال سرگردانی؟ مردم دستش خواهند انداخت. برزو ده و بگوید پانزده سال جان‌کندم و هیچی یاد نگرفتم؟ برزو ریشخندش نمی‌کند؟ برزو همسایه خوبی برای خالو درویش بود و خیالی به درد خدر و مادرش خورده بود.

«نه، چشم نداره بینه من به جایی رسیده‌ام. شاید دلم سیاه شده. برزو خوبه، خالو درویش و ماه بگم خوبند، خداکرم و گروه‌باناها هم خوبند. همه خوبند، ما بدیم. اگه بد نبودم تو خونم می‌ماندم. سمیره هم بد نیست. غنی آبادی خوبه، هیچ‌کس بدنیت، بدی از ماست.»

ساقهای سمیره جوان بود و گندمی. چشمهایش می‌خندید. مهربان می‌شد، جوانی از سر و رویش می‌بارید. گاهی او را به آشپزخانه می‌کشید، به بهانه جا به جا کردن یخچال یا چیز دیگر و عبدالله لبخند شرمناک چهل سالگی خود را در آینه می‌دید و موهای زردش که کمی ریخته بود و تارهای سفید شده سبیلش را. زن پانزده سال کوچکتر بود. ماهی بود، تک می‌زد و در می‌رفت،

بخ می‌داد و می‌کشید. عبدالله هم کشیده می‌شد.

«نامرد باشم اگر فردا نرم.»

به خانه سمیره هم رفت. يك چند روزی می‌شد نرفته بود. روز هفتم که رفت در راه به خودش می‌گفت، يك بار می‌بیندش، تنها يك بار و دیگر هرگز نخواهد رفت.

سمیره آمد در را باز کرد و تند رفت تو. مادرش گفت: «کی بود؟»

سمیره گفت: «نمی‌دونم. همون که تو فروشگاهمون کار می‌کنه. کی بود؟... یادم نمی‌آد.»

مادر که آمد، گفت: «این که عبدالله است.»

رفته بود نشسته بود پیش پدرش. و سمیره خود را نشان نداده بود. سر نخ دست او بود و می‌کشید. بازوها شاداب بود. می‌شد دندان‌ش زد. دیگر مهربانی نمی‌کرد. برد با کسی است که بتواند قولی را بترکاند، حتی اگر شده بزور. و گرنه جا به جا کردن یخچال کاری ندارد. بوی تن باید خوش باشد و زور بگویی. کسی کارت ندارد. مردم خوش‌شان می‌آید. سمیره خودش خواسته، زن برزو هم خودش خواسته بوده. بوی خوش یا بوی گند، هر چه هست، خودشان خواسته‌اند. پانزده سال کم نیست. گور پدر چهل سالگی، بگذار بیاید.

«این را کی ساخته؟ استادش کجایی است؟ می‌خواهم صدسال سیاه نگویند.»

دوباره می‌گفت، برود، برود، برود و هرگز برنگردد آنجا. هر چه دارد به پای خدر بریزد، بلکه او به جایی برسد. هرچه او نشد، پسرش بشود:

«این بچه کیه؟ چه ساختمانهایی می‌سازد! از کجا آمده؟»
 «نمی‌شناسین؟ این خدر پسر عبدالله است.»
 خودش چی؟ آن همه سال جان‌کندن، به زبان خوش بود.
 آهک! خواب مرگ بینی و آهک به چشمت فرود. چه سوزشی
 داشت! زندگی در چشمت سیاه شد. با این همه می‌گفت، بنافند و
 یاد بگیرد. دوباره برود ساختمان سازی.
 «فردا میرم سرکار.»

زن سرد گرفته بود. او از فروشگاه بیرون آمده بود و چسبیده
 بود به کارش. گیج بود، دل به کار نمی‌داد. یک باره هوایی می‌شد:
 «تو آشپزخونه همیشه چیزی هست که بشه جا به جا کرد.»
 راه بسته بود. رفتن نداشت. کار یاد گرفتن دلخوش می‌خواست.
 شاید تا چند سال دیگر ساختن و نما دادن هم دلش را می‌زد. پس:
 «جای پدرش هم در رفت! نخواستیم.»

یک سال گذشته بود و او دل نمی‌کند. انگار پایش روی زمین
 نبود. شب خرد و خسته می‌آمد خانه قلیان می‌کشید. با هیچ کس
 دمخور نمی‌شد، مگر خداکرم: «اگه رفته بودم جوشکاری خیلی
 خوب بود. خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. گرچه انگلیسیا به کسی کار
 یاد نیدن.»

سیلهایش کم کم سفید شده بود و دستهایش بناکرده بود لرزیدن.
 پیشانی و کله سرش تیر می‌کشید. دردها همه باهم می‌آمدند.
 کمر درد هم داشت پیرش می‌کرد. مهره‌های پشت می‌سوخت. درد
 که زور آور می‌شد، او دلش می‌کشید به کار بجسبد و با هر سختی
 که بود از مهندسها چیزی یاد بگیرد. خداکرم کهنه‌بی گرم می‌کرد
 و به کمرش می‌نهاد. درد در مهره‌های پشت می‌دوید و او شکم به

زمین می کشید. چنانچه در پیشانی او خطی می نمود. روزی که آمده بود، بیست و دو سالش بود. گفته بود: «پنج سال می مانم برای خودم کسی می شوم.» دست و زبان باهم نخوانده بودند. گفته بود و نکرده بود. دل که خوش نبود، دست یاری نمی کرد. با این همه کسردرد که آمد جان سخت شد. به خدا کرم گفته بود: «اگه آسمون به زمین بیاد باید برم یاد بگیرم.» می رفت کنار استادکارش روی دار بست می ایستاد. آجر روی هم نهادن یا سیمان مالیدن هوشیاری می خواست، آن هم در گرمای گرم تابستان. سفیدکاری آسان بود اما یک باره می دیدی یک جای دیوار نورفته و جای دیگر برآمده. و داد و بیداد استادکارش بلند می شد: «چه می کنی، عبدالله؟ دست به هیچ کاری نزن، برو پایین گچ تر کن. می ترسم کسردرد کاری دستت بدهد.» به دل گرفته بود. دوستش بود و با هم آمده بودند. چاره ای نداشت. می نشست به گچ تر کردن. نشست و نشست تا روزی که نامه خالو درویش آمد. امروز و فردا کرد. دوباره درویش نامه نوشت. و او این بار، بار و بندیش را بست و توی لنج نشست. اکنون می رفت. خون روی پیشانیش ماسیده بود. نه خواب بود و نه بیدار. دریا سیاه شد. انگاری بیدار شد. تو دریا افتاده بود. آب تا گردنش رسیده بود و دست و پا می زد. تا چشم کار می کرد دریا بود. هرکاری می کرد پیش نمی رفت. شب بود و خشکی دیدار نبود. هیچ چراغی کورسو نمی زد. هیچ کس نبود. هیچ درختی نبود. او بود و هفت دریای سیاه، پشت تا پشت آب ایستاده بود. زهره اش داشت می ترکید: «آهای...» فریادش همه را بیدار کرد. خدا کرم سیگار می کشید.

عبدالله گفت: «تا بوشهر خیلی مانده؟»

«فردا آفتاب بلند که می‌رسیم.»

نگاه به ساعت کرد. سپیده زده بود.

«اگه باد نیاد می‌رسیم.»

عبداله گفت: «کی گفت فردا باد می‌آد؟»

«هیچی، خودم گفتم.»

خواب به چشمش نمی‌رفت. سیگاری آتش زد. به یاد پدرش افتاد. باز درد کهنه سر باز می‌کرد. همان‌روز که نامه خالو درویش آمد، می‌بایستی می‌رفت. یک‌ماه بیشتر می‌شد. نوشته بود: ماه‌بگم را برده‌اند بیمارستان، توهم بیا که ناخوش سخت است؛ مبادا پشت گوش بیندازی.

نرفته بود. روی رفتن نداشت. مانده بود که چه بکند؟ اگر می‌رفت زن خوب می‌شد؟ سالهای سال خوب نشده بود. می‌دانست که سوگل، زن برزو، ماه‌بگم را تر و خشک می‌کند. می‌بردش کنار آب و دوباره از پله‌های خانه بالا می‌بردش. و خالو درویش هرچه به زبانش می‌آمد، می‌گفت: «دخترم را با دست خودم تو چاه انداختم. کی به این زن می‌داد؟ رگت مردی تو تن این آدم نیست. تخم و ترکه فرنگی‌هاست.»

از درویش بدش نیامده بود. می‌دانست تا دلش پر می‌شد بد و بیراه می‌گفت. درد آن بود که ماه‌بگم روی نوار شروه خوانده بود. همان شب که صدایش را شنید، دلش تکان خورد. خانه دوستهایش نشسته بود که زن بنا کرد خواندن.

«این کیه می‌خونه؟»

مردی که تازه از ایران آمده بود، گفت: «دست به‌دست بهم

رسیده.»

«کجایی هستی؟»

«گناوه‌ییم. این هم گویا زنی مال دشتی‌ست.»

عبدالله دست و پایش را گم کرده بود.

کسی گفت: «تو قهوه‌خونه بوشهر صداش را شنیدم.»

درد کهنه سر باز می‌کرد. چرا هرگز برای او نخوانده بود؟

هیچ‌گاه نمی‌خواند. سه سالی که شب و روز باهم بودند، ندیده

بود که زن بخواند. در این چند سال چه کشیده بود که روی نوار

شروه خوانده بود تا کارگر سبیل‌کلفتی بگوید: «صداش خیلی

گیراست.»

برای عبدالله بدنامی بود و رسوایی. پس توی قهوه‌خانه‌ها هم

صدایش را شنیده‌اند! شاید خواسته دل او را بسوزاند و این نوار

را فرستاده که آتشی‌اش کند. اگر پا داشت شاید می‌رفت همه‌جا

می‌خواند، همچنان که خوانده بود. چه ننگی بود برای مرد! از

گشتگی که نرسده بود. خدر هم آنجا بوده و او خوانده؟

«بوزی روزگار، این هم سرم اومد.»

شاید کارگراها همه‌شان می‌دانستند که این صدای زن اوست.

توی دشتی کدام زن رفته روی نوار خوانده که او برود؟ چه

بود می‌خواند؟ «به‌ناچاری نهادم بار بردل...» دیگر یادش نیامد.

می‌خواست از خدا کرم بپرسد، دید او خوابیده. خون روی

پیشانی‌اش ماسیده بود. سرش هنوز درد می‌کرد: «خدایا چه بود

می‌خواند؟»

«دگر دست از سرم بردار ای دل

که دیگر مرده این تن...»

يك سال پیش اگر برگشته بود، خیلی چیزها پیش نمی‌آمد. نمی‌گذاشت خدر به سربازی برود. خودش هم نرفته بود. مگر خدر چشاده بود که خواسته بود زود برود کار کند. به گوشش چه خوانده بودند که گفته بود: «پولی که پدرم بفرستد به درد من نمی‌خورد.»

«من چه کرده بودم بوا...؟ بوا در به درت، بوا سیاه روز گارت. تو دیگه سی چه دل مو خون کردی؟»
«رسیدیم.»

به بوشهر نزدیک شده بودند و او هنوز توی خودش بود. هر که پول و بار داشت می‌ماند. اما او دست و دل ماندن نداشت. به خدا کرم گفت: «من میرم توقه و دخونه می‌شینم تو بیا.» تا از آنجا بیرون برود و خودش را به خیابان برساند، چندجا او را گشته بودند، نکند پولی همراهش آورده باشد همیشه بود. از میان باربرها و بسته‌ها می‌گذشت. از در بزرگ گمرک بیرون رفت. مردها کنار پیاده‌رو نشسته بودند، آن‌ها پیش از او رسیده بودند و بار و بسته‌شان هنوز توی گمرک بود. روی چارپایه‌ای نشست. مردی چای می‌داد. تا تابستان خیلی مانده بود.

کسی پرسید: «تو کویت روزی چند به کار گرها میدن؟»
عبدالله گفت: «روزی چهارصد، پانصد، اگه جوشکاری بلد باشی هزار تومن هم میدن.»

«روزی هزار تومن! تو چرا برگشتی؟»
«کار دارم. زندگی همه‌ش هم پول درآوردن نیست.»
«چه کاری از این بهتر که آدم روزی چهارصد تومن بگیرد؟»
قهوه‌چی چای به دستش داد.

همان مرد گفت: «اگه جای تو بودم، تا صد سال دیگه هم وانمی گشتم.»

یکی دیگر گفت: «ماهم اگه می فهمیدیم نمی اومدیم. هفتاد هزار تومن داشتیم، همه اش بیست تومن به خودم دادن.»

«از پول هم مگه گسرکی می گیرن؟»

جوانی که روبه روی عبدالله نشسته بود، گفت: «از پول هم میگیرن.»

مردی به عبدالله گفت: «این راست می نه؟»

عبدالله گفت: «من پول همراهم نبود که بگیرن.»

سر خیابان چای نمی چسبید. زود بلند شد رفت. چند خیابان و چند کوچه، رسید به سواریهایی که از ده شان می گذشتند. يك زن و دو مرد تو سواری نشسته بودند. دوتا مانده بود پر شود. عبدالله رفت جلو نشست. چند تا آشنا کنار دیوار، توی پیاده رو، ایستاده بودند. سرش را پایین انداخت. یکی شان برزو بود که همین زمستان مردی زنش را بی آبرو کرده بود، و خودش تو بندر کار می کرد. مردك می خواسته کاری بکند که زن برزو بچه دار شود. گویا سرکتاب برداشته بوده و گفته همین شبها مردی به خوابش می آید و به تنش دست می کشد. آمدن همان و بی آبرو شدن همان.

اکنون نه برزو و نه عبدالله هیچ کدام نمی خواستند چشم به چشم شوند. برزو پیشترها نیش می زد که چرا عبدالله زن و بچه اش را بی کس گذاشته و رفته. اگر می گفت، عبدالله هم چیزی می گفت که خیلی بد می شد. هر دو کنار کشیده بودند و گاهی دزدکی همدیگر را می پاییدند.

ناگهان عبدالله از جا راست شد.
رائده گفت: «کجا؟ می‌خواهیم بریم.»
«وا می‌گردم.»

افتاد تو خیابانها و کوچه‌ها. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. خوب نبود دست از پا درازتر برود خانه. يك گونی برنج یا چند بسته چای اگر با خودش آورده بود، خار چشم درویش را می‌شکست. خویشاوندانها نمی‌گفتند «با این داربلندت به درد چه کاری می‌خوری؟»

جاو خودش نمی‌گفتند. اما خالو درویش که رودربایستی نمی‌کرد، تا می‌رسید می‌گفت: «کسی که پای سفره پدرش ننشسته، از این بهتر نمی‌شه.»

نگاه کردن به چشم پیرمرد سخت بود. کاش همان سال که هیچ کس زنش نمی‌داد، برای همیشه از ده می‌رفت. هرکس دختر داشت می‌گفت، نمی‌داند پدر و مادرش کیستند، مرده‌اند، زنده‌اند؟ خالو درویش به جانش رسید. اگر چه برزو دلش به ماه‌بگم می‌کشید، درویش مردی کرد و دخترش را به عبدالله داد. گفته بود: «در راه خدا کاری می‌کنیم، این هم بچه خودمونه.» و عبدالله شده بود داماد او. کاری می‌کرد، فانی می‌خورد. دیگر کسی نمی‌گفت پدرش کیست، مادرش کیست؟ این که گفتن نداشت، پیرمردها همه یادشان مانده بود که عبدالله را زیر گزها پیدا کرده بودند. کی بود، شهرسور بیست بود؟ سالی که مردم از گشنگی علف می‌خوردند و آب در پیاله گلی می‌نوشیدند، چند خانوار از بندرعباس آمده بودند. گاو‌باز بودند. گاو نداشتند، اما مردم گاو بازصداشان می‌کردند. از گشنگی چوب می‌جویدند. خرما هم نبود بخورند.

در سایه نخلها و گزها بارانداخته بودند. پاییز بود. بزرگشان می گفت، از دست آبله سیاه گریخته اند.

يك روز بازاری خرچمه كدخدا را برده بود پشت گزها كه زیر دمش را سفت كند، به چرمه چسبیده بود و هن هن می كرد كه شنید بچه ای می گرید. بچه خواب آلود بود و چشهایش را می مالید. بازار كارش را كه كرد رفت پیش او. بچه تازه بیدار شده بود و های های می گریست. دو سه سالش بود. و این بچه شد عبدالله.

برای همین بود كه دلش نمی خواست برگردد. رگ و ریشه ای نمانده بود، رود بی کسی همه چیز را با خود برده بود.

«اون لنج كجا میره؟»

رسیده بود به بارانداز و دودل مانده بود. لنج پرمی شد. زن و مرد توش می نشستند. شلوغ بود. دوباره پرسید: «كجا میره؟»

«جزیره».

پرسید کدام جزیره؟ سوار شد. آفتاب می تابید. سالها پیش شنیده بود كه گاوبازها در سال آبله ای به جزیره رفته اند. یادش نبود. خارك، شیف، هنگام، کدام گورستان؟ هرچه بود، چیزی او را به آنجا می كشاند، یادگاری گنگ و دور. چیز دیگری نبود، دریا بود كه بارها دیده بود و گاهی پرنده ای كه سیخکی فرود می آمد، سینه به آب می زد و بالا می گرفت. می رفت تا جای دیگر تند فرود بیاید و آنگاه همگی روی آب بنشینند. خوش بودند. پاونكشان سرخ بود و پرهاشان سفید.

عبدالله سیگار می كشید. زنی برای مردش می خندید، جوان بود.

«تا جزیره خیلی راه است؟»

جوان گفت: «مگه تو خونهات اونجا نیست؟»
«نه.»

جوان گفت: «تو جزیره دیدمت. یادم میاد یه روز از خودم ماهی خریدی.»

«ماهی میفروشی؟»
«میفروختم، دیگه نه.»

عبدالله مانده بود که چه بگوید. هیچگاه به جزیره نرفته بود، تا چه رسد ماهی بخرد.

کوچه‌هایی که هرگز ندیده بود و آشنا می‌نمود. گشت، از این کوچه به آن کوچه. خسته شد. رو به روی درختانی ایستاده بود. کودکی او را دید و ترسید، دوید توی خانه. مادرش آمد، گفت: «با کی کار داری؟»

عبدالله جا خورد: «کار... به کسی کاری ندارم.»
«پس اینجا نگهبانی میدی؟»

«دوستی داشتم، گفتم خونهش تو همین کوچه است.»
«کیه؟»

«غنی آبادی، آجرکاره. پارسال کویت بود.»
«هیچو آدمی تو جزیره نیست.»

از کوچه دور شد. می‌رفت و می‌گشت میان ماهی‌فروشها: «این مردی که میاد هم سیمای من نیست؟ سبیلش کمی سفید شده، موهاش کمی ریخته. اون زن چه چشمهای درشتی داشت! انگاری خدر نگاهم کرد. بچه‌ای هم بغلش بود.»

الکی گفت، غنی آبادی؛ سرزبانش آمد. و گر نه غنی آبادی زدی بود و آنجا کاری نداشت. تنها يك بار تو کویت از دور دیده بودش.

خداکرم گفته بود: «این همان مردی است که خانه حاج صلبوخ، پدر سمیره، را ساخته است.»

این درست که روزی غنی آبادی به حاج صلبوخ گفته بود: «می‌روم جزیره، زود هم می‌آیم.» اما خانه‌اش آنجا نبود. حاج صلبوخ گفته بود: «هرچه پول می‌خواهی میدمت، بدان و کار ما را نیمه‌کاره ول نکن.»

غنی آبادی گفته بود: «نمی‌دانم چرا یاد جزیره شیف افتادم. چند ساله می‌خوام برم آنجا را ببینم.»

صلبوخ گفته بود: «بناها همه‌شان دیوانه‌اند. چهل سال ایران بوده، یادش نبوده برود جزیره، امروز که ما باهاش کار داریم فیلش یاد هندوستان کرده.»

هرچه بود، گنج‌بری‌اش دیدن داشت. عبدالله هم دیده بود، رفته بود خانه نوساز صلبوخ را ببیند. سمیره نشسته بود تلویزیون تماشا می‌کرد. او رفته بود آشتی کند و گپ و گفتاری. تو راهرو که رسید، ماند. روی دیوار، آجرها انگار بازی می‌کردند. هیچ نبود و همه‌چیز بود. چند تا آجر روی هم شده بود کوه، برجسته می‌نمود. جای دیگر فرو می‌رفت و گود می‌شد، آنجا را رنگ آبی زده بودند. گوشه‌ای دیگر عقالی با بالهای گشوده می‌خواست بنشیند، کم پیدا بود و رنگ آجرها چیزی بود میان زرد و سفید. خویشتن به کم پیدایی آن بود. پرنده بالای دیوار را گرفته بود. برجستگی و فرو رفتگی داشت اما دیوار یکدست بود و دست که می‌زدی در دریا فرو نمی‌رفت. به چشم دریا می‌آمد.

«این کار کیه؟»

سمیره گفته بود: «یه استاد ایرانی، تازه اومده.»

از دیدن سمیره گذشته بود. نمای خانه و گنج‌برها را دیده بود و بیرون رفته بود.

یادش بود که زن حاج صلبوخ گفته بود: «دستزد خوبی بهش دادیم، بی‌همتاست.»

هرچه بود، از کویت تا بوشهر آجرها دست بردار نبودند، می‌آمدند: کوه، دریا، عقاب. راستی مگر غنی‌آبادی چندساله بود؟ شاید پدرش آجرکار بوده و او از بچگی پیش کار می‌کرده. خدر او چرا زود رفته بود سربازی؟ خودش که نرفته بود. انگشتهای غنی-آبادی چه ریختی است؟ چه دستهایی داشته و چه چشمهایی! هنوز نرسیده، سمیره را هوایی کرده بود. از همه بدتر اینکه نمانده بود: «کار دارم.» با آن چشمهای کوری‌اش، دوچشم می‌شی که بادهای گرم بهش خورده باشد.

«نکنه دیوانه شده‌م و خودم ننیدونم؟ ماه‌بگم شنیده‌که برگشته‌م. برزو بهش گفته. مردم میگن دلش سیاهست. کسی که دست پدر و مادر رو سرش نبوده، دلش تو دل آدم نی‌ره.»

شنیده بود ماه‌بگم پشت سرش سنگ سیاه انداخته. اگر نینداخته بود که برمی‌گشت. او که رفته بود و توی سواری هم نشسته بود، چرا بیرون آمد؟ می‌گفتند چند سال پیش که عبدالله برگشته بود ایران و هرکاری می‌کردند نمی‌ماند، ماه‌بگم سنگ سیاهی پشت سرش پرت کرده بود و گفته بود: «برو که هرگز وانگردی!» خدا کرم همیشه می‌گفت: «باور مکن، زنها آسون پشیمی درست می‌کنن.»

«اگه چهل تا سنگ سیاه هم انداخته باشن، من وامی‌گرم.»
خوب هم رسید. آفتاب زرد می‌شد. سواری از ده‌شان می‌گذشت،

ایستاد. می‌بایستی پیاده می‌رفت تا به ده برسد. مرده‌کشی از بوشهر می‌آمده، از کنارش گذشت. و تا او به ده برسد آفتاب نشسته بود و مرده کش برگشته بود.

توی ده رفت، از بیراهه زد، به خاکستان رسید. می‌ترسید. آشنایی ببیندش و برود به خالو درویش بگوید، عبدالله آمده. یا بگوید، سر مادرت را بتراشند عبدالله! کجا بوده‌ای که امروز دلت هوای خانه‌ات کرده؟

در خاکستان فانوسی می‌سوخت، سیاهی مردی پیش می‌آمد. ایستاد تا نزدیک شود. هرچه می‌آمد نمی‌رسید. گویی دلش نمی‌آمد روی مزارها پا بگذارد، پایش را بلند می‌کرد و هی می‌آمد و نمی‌رسید. عبدالله جلو رفت. سی‌پاره‌یی زیر بغل مرد بود، عرقچین سفید و ریش انبوه، پیراهن و شلوار سفید پوشیده بود. تلو تلو می‌خورد. روی خاکریز کنار نخلستان که رسید، نزدیک بود بیفتد. عبدالله او را شناخت. حسین کرم بود، گوشش سنگین بود و همیشه سر مزارها سی‌پاره می‌خواند. و اکنون از بس خوانده بود، چشمش سیاهی می‌رفت.

بالای خاکریز مانده بود و می‌ترسید پا بردارد. عبدالله رفت پایین آوردش. منگ بود، گفت:

«خونۀ ما کجاست؟»

«همین راه راست بگیر و برو، میرسی به خونه‌ت.»

«تو کی هستی؟ به جا نمی‌ارمت. چه می‌گویی، ها؟»

«میگم مزار خدر عبدالله کجاست؟» عبدالله این بار بلندتر گفت.

«کدام عبدالله، همونی که زیر گزها پیداش کردن؟»

«ها، همون.»

حسین کرم مانند کسی که در خواب گپ می‌زند، گفت: «گمونم عبدالله خودش مرده باشد، خیلی ساله ندیده‌مش.»
 «بچه‌ش که مرده، کجا خوابیده؟»

«بچه‌خالو درویش زیر بن اون کنار خوابیده.» درخت سدری نشان داد و در راه که می‌رفت با خود می‌گفت: «عبدالله چه داشت که بچه داشته باشه...»

در روشنایی فانوس دهنه بیل و دست‌گورکن پیدا بود، از گودال خاک بیرون می‌ریخت. مزاری آماده می‌شد. کنار ایستاده بود، خاموش و انبوه، برگ‌های نی‌چنبید. اگر بادی می‌وزید، زوزه‌اش بلند می‌شد. باد تندچرا، باد گلشکافی هم اگر از شمال می‌آمد، شیویش را بلند می‌کرد.

عبدالله پای کنار رسید و بی‌آنکه بخواهد، نشست. خاک رامشت کرد و سپس موهایش را چنگ زد: «روزی که رفتی، روزی که آوردنت من کجا بودم؟»

دیگر چه بود؟ کسی تفنگ بدست می‌دوید، یخچالی جا به جا می‌شد و انگشتانی به هم مالیده می‌شدند. خدر دلتنگ بود، سینه‌هایی کوچک و کم‌پیدا، سینه‌ای سوخت. پرنده‌ای بال گشود و رفت. کشاله‌رانی سرخ می‌زد و روی زمین کشیده می‌شد. ساختمانی آجری به هوا می‌رفت، دستی در هوا آجرها را کنار هم می‌چید. زنی لیک و شیون می‌کرد، پیرمردی بند گاو بدست کنار چاه روی پاها تا می‌شد. و دو چشم درشت میشی غنی آبادی توی دیواری پیدا و ناپیدا می‌شد. چشمها بزرگ و ناگهان ندیدار می‌شدند.

«بی‌کس‌تر از من کسی نبود.»

«تو از کجا آمده‌ای؟ خودت را کشتی.»

صدایی شنید. آب چشم و بینی جامه‌اش را تر کرده بود. پشنگ آب پیشانیش را خنک کرد. گورکن بود، فانوس بدست و خالک آلوده، زیر بغل عبدالله را گرفت بلندش کرد. او را نشناخت. عبدالله او را به‌جا آورد، همانی بود که می‌گفتند رفته بود زیر دم چرمه کدخدا را سفت کند... همان مردی که هرگز بچه‌دار نشد و سرانجام نورکن از آب درآمد.

گفت: «تو چه کاره‌اش هستی؟»

«هیچ کاره‌اش.»

گورکن گفت: «خدا پیامرزدش، زن خوبی بود. پرندوش مرد.» عبدالله راست شد. یک مزار آن سوترک بود.

«مزار خدر عبدالله کجاست؟»

گورکن سرش را خاراند و گفت: «هوشم نیست، نمی‌دونم این مزار خدره یا اون یکی.» بعد گفت: «خدایا! مو به درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

«عبدالله گفت: «خالو، تو عبدالله را می‌شناسی؟»

«کیه که نشناسه.»

«میگم... برادری، کس و کاری نداشت؟»

«گورکن کلوخی را که داشت درگور تازه‌کنده‌ای می‌افتاد، با دهنه بیل گرفت و گفت: «خودش بود و گل و گندش.» و نیشخندی زد. عبدالله گفت: «تو گاهی پیش پدر مادرش می‌رفتی که ببینی بچه دیگه داشته یا نه؟»

«آها، یه شب. یه شب رفتم. راست و پاکش بخواهی دو سه تا بچه شکم لخت دور و بر چادرشون بازی میکردن. اشکم رو هم

گرفته بودن. اما نمیدونم بچه پیر محمد بودن یا بچه کس دیگر. درسته، مردك، پیر محمد بانگش می‌کردن.» بعد گفت: «ها، ها... مزار خدر عبدالله اونجاست.»

عبدالله نگاه کرد، هر دو مزار گلی بود و پارچه سیاهی روی شان کشیده بودند. این یا آن، مزاری بود مانند همه مزارهای دیگر. راه افتاد. خیلی از شب رفته بود. در میان همه خانه‌ها، خانه‌ای بود مانند همه خانه‌های دیگر. توی سرا نخلی بود مانند همه نخلهای دیگر. گاوی علف می‌خورد، خری زاره می‌داد، پیرمردی آب از چاه می‌کشید، فانوسی روشن بود. و دیواری بود مانند همه دیوارهای گلی که انگار دو چشم میشی میان خشت‌هایش به آدم نگاه می‌کرد.

عبدالله روی دیوار گردن کشید. دید او نشسته بود با جامه سیاه و تن و پیکری که گوشت آورده بود. سفیدخاره بود و مینار از گردنش افتاده بود و موهای سفیدش؛ ماه‌بگم.

از دیوار پایین آمد. راه خاکی را پیش گرفت. راهی بود مانند همه راهها. مرده‌کشی از شهر آمد مانند همه مرده‌کشیهای جهان. بازهم رفت، دور شد، مانند همه رفتنهایی که رفته بود ولی این بار برگشت پشت سرش را نگاهی کرد. در روشنای فانوس، سایه نخلی روی دیوار شکسته بود مانند همه سایه‌های دیگر. و در درگاه آن خانه، زنی نشسته بود که مانند هیچ زن دیگری نبود.